

صبح روز بعد قاضی و دو دوست و مردم شهر به بیابان رفتند.

آهای درخت پیر! تو شاهی
که کدام یک از این دو مرد، گنج پنهان
شده در زیر زمین را برداشته؟

بله! آن مرد
که لاغرتر است.



مردم حسابی تعجب کردند. بعضی‌ها حتی ترسیدند اما قاضی فهمید که حقایق در کار است. پس جارچی را صدا زد و...

ساکت! ساکت! جناب قاضی
دستور دادند پای درخت
سرخسگو آتش روشن کنید.
همه خار و گیاه خشک جمع
کنند!



آتش بزرگی به پا شد و پیرمرد که
ترسیده بود، از تنه‌ی درخت بیرون آمد و
حقایق پسرش لو رفت.

